چشمان تاريک

چشمانِ تو شبچراغِ سياهِ من بود،

مرثيه‌ي دردناکِ من بود

مرثيه‌ي دردناک و وحشتِ تدفينِ زنده‌به‌گوري که منم، من...

□

هزاران پوزه‌ي سردِ يأس، در خوابِ آغازنشده به‌انجام رسيده‌ي من، در روياي مارانِ يک‌چشمِ جهنمي فرياد کشيده‌اند.

و تو نگاه و انحناهاي اثيري پيکرت را همراه بردي

و در جامه‌ي شعله‌ورِ آتشِ خويش، خاموش و پرصلابت و سنگين بر جاده‌ي توفان‌زده‌يي گذشتي که پيکرِ رسواي من با هزاران گُل‌ميخِ نگاه‌هاي کاوشکار، بر دروازه‌هاي عظيمش آويخته بود...

□

بگذار سنگيني امواجِ ديرگذرِ درياي شبچراغي خاطره‌ي تو را در کوفتگي روحِ خود احساس کنم.

بگذار آتشکده‌ي بزرگِ خاموشي بي‌ايمانِ تو مرا در حريقِ فريادهايم خاکستر کند.

خاربوته‌ي کنارِ کويرِ جُستجو باش

تا سايه‌ي من، زخم‌دار و خون‌آلود

به هزاران تيغِ نگاهِ آفتاب‌بارِ تو آويزد...

□

در دهليز طولاني بي‌نشان

                              هزاران غريوِ وحشت برخاست

هزاران دريچه‌ي گمنام برهم کوفت

هزاران دَرِ راز گشاده شد

و جادوي نگاهِ تو، گُلِ زردِ شعله را از تارکِ شمعِ نيم‌سوخته ربود...

هزاران غريوِ وحشت در تالابِ سکوت رسوب کرد

هزاران دريچه‌ي گمنام از هم گشود، و نفسِ تاريکِ شب از هزاران دهان بر رگِ طولاني دهليز دويد

هزاران دَرِ راز بسته شد، تا من با الماسِ غريوي جگرم را بخراشم و در پسِ درهاي بسته‌ي رازي عبوس به استخوان‌هاي نوميدي مبدل شوم.

□

در انتهاي اندوهناکِ دهليزِ بي‌منفذ، چشمانِ تو شبچراغِ تاريکِ من است.

هزاران قفلِ پولادِ راز بر درهاي بسته‌ي سنگين ميانِ ما به‌سانِ مارانِ جادويي نفس مي‌زنند.

گُل‌هاي طلسمِ جادوگرِ رنجِ من از چاه‌هاي سرزمينِ تو مي‌نوشد، مي‌شکفد، و من لنگرِ بي‌تکانِ نوميدي خويشم.

من خشکيده‌ام من نگاه مي‌کنم من درد مي‌کشم من نفس مي‌زنم من فرياد برمي‌آورم:

ــ چشمانِ تو شبچراغِ سياهِ من بود.

مرثيه‌ي دردناکِ من بود چشمانِ تو.

مرثيه‌ي دردناک و وحشتِ تدفينِ زنده‌به‌گوري که منم، من...

 ۱۳۳۱